

مُدّاراً

منیر مهریزی مقدم



زمستان ۱۳۹۸



با نگاهی به درخت نیمه عریان خزان زده از پشت شیشه پنجره، سرخورده و مأیوس به خاله

گفتم:

- شانس منه دیگه خاله. حکایت این از دواج نافرجام من شده حکایت آتش نخورده و دهن سوخته!

خاله با مکث کوتاه مرددی جواب داد:

- ناراحت نشی قربونت برم، ولی شناسنامه‌ات و اونچه جلوی چشم مردم بوده میگه تو یک زن مطلقه‌ای. اینو که همیشه منکرش شد. میشه؟

خونم با شنیدن این حرف حساب به جوش آمد، ولی به شدت جلوی انفجار صدایم را گرفتم و در دل به ساسان و به بخت بد خودم لعنت فرستادم. هیچ کس به خودش جرئت نداده بود اسم مطلقه رویم بگذارد، ولی دروغ که نبود. به قول خاله جای انکار نداشت. از دواجی که قبل از وقوع هر اتفاقی به طلاق کشیده شد، حقیقتی بود که در شناسنامه‌ام ثبت شده و تا عمر داشتم پاک نمی‌شد.

خاله و لیلی افکار دردناکم را پاره نکردند و ساکت ماندند تا عاقبت خودم با لرزش صدایی که از بغض بود گفتم:

- نه خاله، انکار نمی‌کنم. ولی تو رو خدا بگذارید با درد خودم کنار بیایم.

خاله که لحن غمگین و ملایم من جسورش کرده بود خودش را به کنارم کشید و با محبت دستم را در دستش گرفت و در حالی که نوازشم می‌کرد، با لحن مهربانی که می‌دانستم نه برای رام کردنم که از روی حسن نیت است گفت:



– قربون اون چشم‌های خوشگلتم برم که هر وقت اونهارو خیس می‌بینم دلم کباب میشه. تو داری سخت می‌گیری وگرنه هنوز هم خواستگارهات پاشنه در خونه رو از جا در آوردن.

سرم را که روی زانوهای تا شده‌ام گذاشته بودم تکانی دادم و اشکم که کنترلی رویش نداشتم روان شد و گفتم:

– پس منکر این هم نشید که این خواستگارها همون خواستگارهای گذشته نیستند. به خاطر یک مَهر خشک و خالی طلاق که روی شناسنامه‌ام جا خوش کرده، هر مرد زن مرده و زن طلاق داده‌ای که شنیده، هجوم آورده. دریغ از یک آدم درست و حسابی. اون وقت شما چه توقعی از من دارید؟ راضی هستم یک عمر تنها بمونم ولی با خفت به خونه بخت نرم.

لیلی با ناراحتی سرش را پایین انداخت، ولی خاله جواب داد:

– کدوم خفت عزیزم؟ همه شون اون طور که تو میگی نیستند. نمونه‌اش همین آقا جواد پسر سوپری سرکوه تون که با وجود جواب ردی که قبل از ازدواجت بهش داده بودی هنوز هم خاطرت رو می‌خواد و پیغام فرستاده که اگر اجازه بدی بازم بیاد برای خواستگاری، دیگه چی میگی؟
پوزخند دردناکی زده و گفتم:

– اون که خاطر همه رو می‌خواد. هیچ کس جرئت نمی‌کنه دختر جوونش رو بفرسته برای خرید، می‌خواید از چاله در پیام بیفتم توی چاه؟

لیلی جلو دهانش را گرفت تا لبخندش را مادرش نبیند. اما خاله متوجه شد و نگاه غضبناکی به او انداخت و با دیدن لبخند من میان گریه دوباره گفت:

– تو دیگه خیلی بدبین شدی. حالا از اون بگذریم اون معلمه که بچه هم نداره و زنش مرده چی؟ اونم بده؟

– اولاً که بد بین نیستم و هیچ کس توی این محل به جواد دختر نمی‌ده چون شناخته شده است. ثانیاً اون به قول خودتون معلمه چهل سالشه و من بیست و سه سال رو هم ندارم. از بین این همه خواستگاری که به قول شما پاشنه در رو از جا در آوردند، موردهای نسبتاً مناسب همین دو تاست که هیچ کدومشون رو اصلاً تصور هم نمی‌تونم بکنم. شما بگید چی کار کنم؟

عاقبت لیلی به حرف آمد و معترضانه به مادرش گفت:

– بهار راست میگه مامان. صحبت یک عمر زندگیه. مگه همین طور هول هولکی میشه؟ تازه اون یکی رو که مثلاً با چشم باز انتخاب کرد اونجور تو زرد از کار دراومد. با این وضع اگر خدای نکرده زندگی اش خوب نباشه، یا مجبوره به خاطر حرف مردم بسوزه و بسازه، یا یک طلاق دیگه توی شناسنامه‌اش نوشته بشه. ولش کنید تو رو خدا. مگه چقدر سن داره که دستپاچه شدید؟

خاله ناراحتی اش را با صدای بلند به روی او خالی کرد:

– تو خواهشاً ساکت باش و آتش بیار معرکه نشو. خودش بلده جواب بده. و با غیظ ادامه داد:

– کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی. تو اگر عقلت می‌رسید، راه به راه، اون همه خواستگار خوب رو با اون بهانه‌های مسخره رد نمی‌کردی!

و رو به من، که اشکم خشک شده بود و به زحمت، همراه با لیلی جلوی خنده‌مان را گرفته بودیم که خاله فکر نکند مسخره‌اش می‌کنیم و ناراحت شود، کرد و در حالی که با انگشتانش می‌شمرد گفت:

– از نظر خانم یکی دهاتی، یکی ساده و مُنگله، یکی بی‌کلاسه، یکی بی‌ادبه، یکی بدقیافه است، یکی موهاش کم پشته، یکی قدش کوتاهه، اون یکی ننه‌اش مادر فولاد زرهه، اون بدبخت دیگه خواهرش فلان اظهار نظر رو کرده...

و دوباره با نگاه از روی تأسفی به لیلی ادامه داد:

– نه اینکه خودش دختر شاه پریونه و از ناف فرانسه اومده و صاحب کمال، به همین خاطر هیچ کس رو به دماغ نداره و نمی‌پسند.

و با ظاهری بی‌تفاوت لب برچید:

– به درک. این قدر بهانه‌های بنی اسرائیلی بگیر و الکی رد کن تا بمونی و موهاش به رنگ دندون‌هاش بشه.

لیلی به شوخی جواب داد:

– نگران نباش مامان جان، رنگ می‌کنم که سفید نشه.

به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفته بودم. لیلی هم در مقابل نگاه غضبناک مادرش لبه‌ایش را محکم به هم می‌فشرد تا نخندد. در برابر نارضایتی خاله برای توجیه